



									
Hubert premier Duc de Brabant.	Ansgarius 2 ^e Duc de Brabant.	Charles le Bel 3 ^e Duc de Brabant.	Landus 4 ^e Duc de Brabant.	Austregisus 5 ^e Duc de Brabant.	Charles Murs 6 ^e Duc de Brabant.	Charles Mathanus 7 ^e Duc de Brabant.	Carloman 8 ^e Duc de Brabant.	Pepin 9 ^e Duc de Brabant.	Erismodus de Brabant.
									
Et Beggue de Brabant.	Pepin 2 ^e du nom 12 Duc de Brabant.	Charles Martel 13 Duc de Brabant.	Pepin le bref 14 du nom 14 ^e Duc de Brabant.	Charles le Maine 15 Duc de Brabant.	Lothaire 16 ^e Duc de Brabant.	Lothaire 17 ^e Duc de Brabant.	Charles le Chauve 18 ^e Duc de Brabant.	Lothaire surnommé le Begue 19 ^e Duc de Brabant.	Charles le 2 ^e Duc de Brabant.
									
Le Simple 21 ^e Duc de Brabant.	Charles 22 ^e Duc de Brabant.	Othon 23 ^e Duc de Brabant.	Lambert et Gerbert 24 ^e Duc de Brabant.	Geoffroy ou Godfrey 25 ^e Duc de Brabant.	Geoffroy 2 ^e du nom 26 ^e Duc de Brabant.	Geoffroy 3 ^e du nom 27 ^e Duc de Brabant.	Henry premier 28 ^e Duc de Brabant.	Henry 2 ^e 29 ^e Duc de Brabant.	Henry 3 ^e Duc de Brabant.
									
31 ^e Duc de Brabant.	Jean 2 ^e 32 ^e Duc de Brabant.	Jean 3 ^e de nom 33 ^e Duc de Brabant.	Vuencstas et Jeanne 34 ^e Duc de Brabant.	Antoine et ses 2 fils 35 ^e Duc de Brabant.	Liderick dict le Duc de Flandre.	Antoine 2 ^e Forestier de Flandre.	Bouchard 3 ^e Forestier de Flandre.	Estevade 4 ^e Forestier de Flandre.	Liderick 2 ^e Forestier de Flandre.



تاجرونیرو

ویلیام شکسپیر

به روایت سیدنوید سیدعلی اکبر





تاجر ونیزی

ویلیام شکسپیر

به روایت سیدنوید سیدعلی اکبر

دبیر مجموعه و طراح گرافیک: علی بخشی

تصویرگر روی جلد: نسترن عنبری

تصویرسازی: فرانک هاوارد، مجموعه‌ی جوهره‌ی نمایشنامه‌های شکسپیر

ویراستار: فرناز حیدری

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

چاپ دوم: ۱۳۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۶۵-۶

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۷۰-۰

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
- هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

سرشناسه: سیدعلی اکبر، سیدنوید، ۱۳۶۲ - اقتباس کننده

عنوان و نام پدیدآور: تاجر ونیزی / ویلیام شکسپیر؛ به روایت سیدنوید سیدعلی اکبر.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۱۰۴ ص.

فروست: شکسپیر خندان؛ ۵.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۶۵-۶ - دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۷۰-۰

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: کتاب حاضر ترجمه و اقتباس از کتاب «The merchant of Venice»

اثر ویلیام شکسپیر است.

موضوع: شکسپیر، ویلیام، ۱۵۶۴ - ۱۶۱۶ م. - اقتباس‌ها

موضوع: Adaptations -- Shakespeare, William

موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴

موضوع: Persian fiction -- 20th century

رده بندی کنگره: PIR۸۳۴۸

رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۵۸۳۴۱۹۴

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،

کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵

تلفن: ۸۸۹۶۴۶۱۵

info@hoopa.ir

www.hoopa.ir



نمی‌شود این کله‌ی تخم‌مرغی و چشم‌های تیز و این لب‌های
ترد و شکننده را از تاریخ ادبیات دنیا حذف کرد. نمی‌توان شاعر
بود و شکسپیر نخواند. نمی‌توان عاشق تئاتر بود و نمایش‌های
شکسپیر را روی صحنه ندید. بدون شکسپیر دنیا حتماً جای
به‌دردنخوری بود. اگر او نبود، آن زنان عاشق و بی‌پروا، آن مردان
غمگین و سودازده، آن دلک‌های همیشه‌خندان فهمیده، آن
لحظات عمیق خیره‌شدن به صحنه‌ی روشن از دل تاریکی را
دیگر کجا می‌شد پیدا کرد؟

تازه از نمایشنامه‌های شکسپیر کلی فیلم ساخته‌اند. آکیرا
کوراساوا با فیلم سریر خون، گریگوری کوزینتسوف با فیلم هملت،
کیت برانا با هنری پنجم، فرانکو زفیرلی با فیلم رومئو و ژولیت و



حتی راجر آلبس با کارتون شیرشاه، تنها چند تا از خیل عظیم سینماگرهایی هستند که از نمایشنامه‌های شکسپیر اقتباس سینمایی کرده‌اند.

حالا دیگر خیلی از داستان‌ها و رمان‌های امروزی را بدون ارجاع دادن به شخصیت‌ها و تم‌های شکسپیر نمی‌توان فهمید. کاپیتان آهب رمان موبی دیک اثر هرمان ملویل از جنس مردان بدفرجامی چون مکبث است.

اما از زندگی خود شکسپیر هیچ‌کس چیز زیادی نمی‌داند. گویا در ۲۶ آوریل ۱۵۶۴ در شهر استراتفورد انگلستان پسری به دنیا آمده که کودکی و نوجوانی چندان دل‌پذیری نداشته است. خیلی زود ترک تحصیل می‌کند و مشغول کار می‌شود و در هجده سالگی هم ازدواج می‌کند. بعد هم صاحب سه بچه‌ی قدونیم‌قد می‌شود. البته تروخشک کردن و سیرکردن شکم این بچه‌ها در مقابل گرفتاری بعدی‌اش هیچ به حساب می‌آیند. آن‌طور که گفته‌اند شکسپیر در شکارگاه یکی از کله‌گنده‌های استراتفورد شکار

می‌کند و چون لو می‌رود مجبور می‌شود از این شهر فرار کند و به لندن برود. آن‌جا هم در تماشاخانه‌های شهر مشغول کار می‌شود، اما هم‌زمان شروع به نوشتن و بازیگری هم می‌کند. طولی نمی‌کشد که برای خودش شهرتی به هم می‌زند و از فلاکت نجات پیدا می‌کند. از دهه‌ی سوم زندگی‌اش به بعد ده‌ها نمایشنامه و شعر می‌نویسد و در تماشاخانه‌های لندن مخصوصاً در تماشاخانه‌ی گلوب که سهام‌دار آن هم بود کارگردانی می‌کند. او سال‌ها بعد به استراتفورد برگشت و همان‌جا در ۲۵ آوریل ۱۶۱۶، در سن پنجاه‌وسه سالگی درگذشت.

شکسپیر سی‌وهفت نمایشنامه نوشته است و تعدادی شعر. نمایشنامه‌های او را به سه دسته می‌توان تقسیم کرد: تراژدی‌ها، کمدی‌ها و آثار تاریخی.

تراژدی‌ها نمایشنامه‌هایی هستند که سرگذشت غم‌انگیز و عبرت‌آموز یک یا چند شخصیت معمولاً والا مقام را نمایش می‌دهند. این شخصیت‌ها هیچ‌کدام عاقبت به‌خیر نمی‌شوند.

اصل تراژدی به سنت نمایش‌های یونان باستان برمی‌گردد. از نمایشنامه‌نویس‌هایی مثل سوفوکل و اورپید که قرن‌ها قبل از میلاد مسیح زندگی می‌کرده‌اند چندین تراژدی باقی مانده است.

اما نمایش‌های کمدی هم ریشه در یونان باستان دارند. در این نمایش‌ها که معمولاً آدم‌های عادی شخصیت‌های اصلی آن‌ها هستند اتفاقات خنده‌داری می‌افتد که ناشی از اشتباهات غیرعمد یا ویژگی‌های احمقانه‌ی انسان‌هاست. تماشاگر هم موقع دیدن این آثار خیالش راحت است که قهرمان‌های داستان به مراد دلشان می‌رسند و قصه پایان خوش دارد. آریستوفان و میناندر از کمدی‌نویس‌های یونان باستان بوده‌اند.

نمایشنامه‌های تاریخی شکسپیر هم بر مبنای وقایع واقعی تاریخ اروپا نوشته شده‌اند. نمایشنامه‌هایی مثل ریچارد سوم و هنری هشتم که هنوز هم بسیار محبوب هستند و در تماشخانه‌های دنیا اجرا می‌شوند.

ما در مجموعه‌ی شکسپیر خندان کمدی‌ها و در مجموعه‌ی شکسپیر گریان تراژدی‌های شکسپیر را به قصه‌هایی روان و خواندنی تبدیل کرده‌ایم. سیدنویید سیدعلی اکبر ساختار دیالوگ‌محور نمایشنامه‌ها را تغییر داده، اما اصل ماجراها و شخصیت‌های اصلی را حفظ کرده است. درضمن تصویرهای این کتاب‌ها هم اثر یک نقاش درجه‌ی یک به نام فرانک هاوارد است که در قرن نوزدهم نمایشنامه‌های شکسپیر را تصویرگری کرده است. او تا سال ۱۸۳۳ تصویرگری مجموعه‌ی آثار شکسپیر را کامل کرد و اسم آن را هم گذاشت: جوهره‌ی نمایشنامه‌های شکسپیر.

امیدواریم از خواندن این مجموعه کتاب آن‌قدر خوشتان بیاید که اراده کنید و بروید سراغ اصل نمایشنامه‌های شکسپیر. به قول شکسپیر: جسم ما باغ است و اراده‌ی ما باغبان.

علی بخشی

شاجر و نیری



آبراه‌های باریک ونیز ساکت بود. گاهی صدای
پارویی که آب را می‌شکافت، در تاریکی شب
می‌پیچید. دورتر جیرجیرک‌ها زنگ می‌زدند، دورتر

موج‌ها به صخره‌ها می‌خوردند و باز می‌گشتند.

سایه‌ی خمیده‌ی مردی روی دیوار کلیسا افتاده بود. مرد
نشسته بود لبه‌ی سنگی آب‌های میدان و به صدای شُر‌شُر آب که
از دهان یک فرشته جاری می‌شد، گوش می‌کرد. انگشت‌هایش
را خیس کرد و پشت پلک‌هایش کشید. صدای پارو قطع شد و
انگار جایی همان نزدیکی‌ها قایقی به پله‌های کوچه‌ای برخورد
کرد. صدای زنجیری می‌آمد که قایق را با آن به تیرک‌های چوبی
می‌بستند.

مرد ونیزی به فرشته‌ی سنگی که تاجی از برگ زیتون به سر داشت، نگاه کرد.

صدای چکمه‌هایی از تاریکیِ کوچه‌ی روبه‌رویش می‌آمد. چکمه‌پوش که هنوز توی تاریکی بود، با صدای بلندی خندید و گفت: «آنتونیو^۱! می‌دونستم اینجا پیدات می‌کنم تاجر! هنوز هم مثل قدیم‌ها شب‌ها اینجا می‌نشینی؟»

صدا را شناخت. بسانیو^۲ بود. چکمه‌های براق سیاهی به پا داشت. پاچه‌های شلوار سبزش کوتاه بود و تا لبه‌ی چکمه‌ها می‌رسید و مثل همیشه آن زنجیر باریک و طلاپی ساعتش از جیب جلیقه‌اش بیرون آمده بود و در مسیری هلالی به لبه‌ی شلوارش قفل شده بود.

«آدمیزاد که عادت‌هاش رو ترک نمی‌کنه بسانیو!»

و لبخند باریکی روی لب‌هاش نشست.

1. Antonio
2. Bassanio

«کشتی‌ها ت به گل نشسته‌اند یا عاشق شدی؟ کدومش؟»
 «هیچ‌کدوم... خودم هم نمی‌دونم اندوهم از چیه؟ انگار قراره نقش غم‌انگیزی توی زندگی داشته باشم.»
 بسانیو دکمه‌ی میچ پیراهنش را باز کرد و همان‌طور که آستین‌هاش را با وسواس عجیبی تا می‌کرد، گفت: «من هم اگه مثل تو ده تا کشتی داشتم، اگه می‌خواستم قاشق آبگوشتم رو فوت کنم، بدنم هزار بار می‌لرزید که نکنه دریا طوفانی شه یا کشتی‌هام غرق شن. که نکنه ادویه‌ها پخش دریا شن، یا که پارچه‌های رنگی عین‌هو مارماهی یا خرچنگ بریزن توی آب و وول بخورن. فکر کن برای هر فوتی که به قاشق آبگوشت می‌کنی، بخواهی این‌همه فکر و خیال کنی. اوووف!»

و قاشقی خیالی را توی هوا گرفت و فوت کرد.

«نگران کشتی‌هام نیستم پسر.»

بسانیو ریش تُنکش را توی دست گرفت و گفت: «آدم‌هایی رو



معبدشون آویزون کرده بودن. خوشگله آنتونیو^۱.
و آن وقت هر پنج تا انگشتش را به لبهاش
چسباند و با صدای بلندی بوسیدشان و چشمک زد.
«پس می‌خواهی ازدواج کنی بالاخره...»

و لبخند کم‌رنگ تازه‌شکفته‌ای لبهاش را پوشاند.
«راستش رو بخوای پولی ندارم. برای همین اومده‌ام پیشش.
می‌دونم که بهت بدهکارم، اما من از بچگی اگه تیری رها

۱. اشاره‌ای به یکی از افسانه‌های یونان باستان است که در شهر کلخیس (Colchis) پشمی طلایی‌رنگ بر فراز معبد آویخته بودند و اژدهایی از آن محافظت می‌کرد. جیسون (Jason) با چند نفر دیگر از قهرمانان یونان باستان به سراغ پشم رفت و به کمک دختر پادشاه کلخیس آن را ربود.

می‌شناسم که قیافه‌شون مثلِ مرداب می‌مونه. چشم و ابروشون
تکون نمی‌خوره. فکر می‌کنن این‌طوری خیلی عمیق و عقل‌کل
به نظر می‌رسن. انگار دارن بهت می‌گن اگه حرف زدم، سگ هم
نباید عوعو کنه. اما امان از اون روزی که لبهاشون رو باز کنن.
یک ابله تمام‌عیارن.»

و کفِ دستی آب از پاهای فرشته نوشید و ادامه داد: «هیچ
نمی‌دونن که این اندوهه که کلمه‌ها رو از لب‌ها می‌دزده. که
آدم رو ساکت می‌کنه و به آدم معنا می‌ده.»

آنتونیو با چشم‌های ماتم‌زده‌اش به دوستش نگاه کرد و گفت:
«تازگی‌ها عاشق نشدی دوباره؟»

«عشق! عشق! عشق! مگه می‌شه شبی بیاد که من عاشق
نباشم؟ دختری پیدا کرده‌ام که توی قصر زندگی می‌کنه. باباش
مُرده و ارث زیادی براش گذاشته. همون چیزیه که همیشه
می‌خواستم. موهای طلایی‌اش هر مردی رو از هوش می‌بره.
درست مثل همون پشم‌های طلایی‌رنگ که یونانی‌ها بالای

می‌کردم و پشت بوته‌ها گم می‌شد، تیر دیگه‌ای می‌فرستادم همون‌جا. یا هر دوتاش رو پیدا می‌کردم یا بی‌خیال هر دو می‌شدم، یا یکی‌اش رو مثلاً، چی دارم می‌گم اصلاً؟ می‌خوام بگم اگه بتونم با این دختر پول‌دار عروسی کنم، همه‌ی بدهی‌ام رو بهت می‌دم، همه‌اش رو آنتونیو. کمکم می‌کنی تیر دوم رو پرت کنیم پشت بوته‌ها؟»

آنتونیو گفت: «این چه حرفیه؟ معلومه که کمکت می‌کنم. اما راستش همه‌ی دارایی‌ام توی دریاست، ولی نگران نباش. از کسی قرض می‌گیرم و بهت می‌دم. هووووم؟»
 بسانیو، دوستش، تاجر ونیزی را در آغوش گرفت و هزار بار بوسید. دورتر جیرجیرک‌ها زنگ می‌زدند. دورتر موج‌ها به صخره‌ها می‌خوردند و باز می‌گشتند. دورتر...

۲
 مخروط‌ها و استوانه‌های سبزی باغ را آراسته بودند. درخت‌های کاج سوزنی را با دقتی وسواس‌گون به شکل‌های هندسی تبدیل کرده بودند. بانوپورشیا^۱ رو به پنجره ایستاده بود و خدمتکارش خرمن گیس‌های موج‌طلایی‌اش را می‌بافت. بافه‌ای که به تیغ‌ماهی شباهت داشت. قصر بلمونت^۲ آرام‌آرام در نور غروب غرق می‌شد. پورشیا گفت: «نریسا^۳! خسته شده‌ام از شاهزاده‌بودن. پدر مُرده‌ام هم زندانی‌ام کرده. حس می‌کنم روحش همه‌جا هست

1. Portia

۲. Belmont: قصری فرضی نزدیک به ونیز.

3. Nerissa

پاک کرد.

گفت: «اون یک حیوون وحشیه و فقط از اسبش صحبت می‌کنه. بزرگ‌ترین افتخارش اینه که نعل اسبش رو خودش جا می‌ندازه.» و بینی‌اش را چین انداخت.

«کنت پالاتین^۱ چی؟»

بانوپورشیا سرش را خم کرد طرف شانهِی چپش، لب پایینش را با دندان فشار داد و گفت: «اون هم یک مجسمه‌ست. داستان خنده‌دار که می‌شنوه، هیچ نمی‌خنده. فکر می‌کنم وقت پیری یک فیلسوف گریان^۲ باشه. من حاضرم با جمجمه‌ای که استخوون به دهان گرفته ازدواج کنم، ولی با این دو نفر نه!»

نریسا انتهای تیغ‌ماهی طلایی را با روبانی آبی بست و گفت:

1. Country Palatine

۲. اشاره به هراکلیتوس، مردی از اهالی افسس (Heraclitus of Ephesus) که در قرن ششم قبل از میلاد می‌زیسته و به علت چهره‌ی عبوسش لقب «فیلسوف گریان» به او داده بودند. در قرن پنجم هم به دموکریتوس از اهالی ابدرا (Democritus of Abdera)، لقب «فیلسوف خندان» را دادند، به علت خوش‌خلقی و خوش‌رویی‌اش.



و داره تماشام می‌کنه. باور کن
توی تختخوابم هم نمی‌تونم
اون‌طور که دلم می‌خواد باشم.
می‌ترسم از این قصر قدیمی نریسا.
نریسا گفت: «خانوم! این قدر نگران
نباشین.»

«آخه من نباید شوهرم رو خودم انتخاب

کنم؟ گو اینکه اصلاً نمی‌دونم دلم چی می‌خواد.

هیچ‌کدوم از خواستگارهام رو دوست ندارم. اما نمی‌دونم چرا
نمی‌تونم بهشون نه بگم. شاهزاده که باشی همینه. نمی‌تونی
تصمیم بگیری! چرا؟ چون همیشه بابا بود که می‌گفت چی
خوبه، چی بد. آه! خسته شده‌ام.»

«دل‌واپس نشین خانوم! من تردید ندارم بهترین شوهر دنیا

مال شماست. از شاهزاده‌ی ناپل خوشتون نیومد؟»

بانوپورشیا با انگشت اشاره‌اش شیشه‌ی بخارگرفته‌ی پنجره را



با برگ‌های سوزنی سبز
دورتادور آبراه ایستاده بودند.
به سربازهایی فلزی شباهت
داشتند. نریسا با لبه‌ی آستینش بخار
شیشه‌ها را پاک کرد. قطره‌های درشت آب در
چهارچوب پنجره می‌لرزید.

«اون بزرگ‌زاده‌ی فرانسوی چی؟ آقای لوبون^۱!»
«خدا خلقش کرده دیگه. مجبوریم بهش بگیم مرد!»
«و آقای فالكون‌بریج^۲، اون بارون انگلیسی چی؟»
«آدم مسخره‌ای باشه گمونم. لباس پوشیدنش رو دیدی؟ کتش
ایتالیایی، شلوارش فرانسوی، کلاهش آلمانی، پایپونش اسپانیایی،
کفشش انگلیسی...»
«اون جوان آلمانی، برادرزاده‌ی دوک چی؟ خوشگل بود. نیست؟»
«همیشه‌ی خدا مسته. صبح‌ها که هوشیاره، ازش متنفرم.
عصرها هم که هوشیار نیست، باز هم ازش متنفرم. توی بهترین
حالتش از انسان چیزی کمتر داره. توی بدترین حالتش هم از
حيوان چیز بیشتری نداره.»
و به پنجره نزدیک شد و از آن باریکه‌ای که بخارش را پاک
کرده بود، باغ قصر بلمونت را تماشا کرد. درختان کاج استوانه‌ای

1. Le Bon

2. Falconbridge

مرد کوتاه و چاقی بود. موهای شقیقه‌هاش را
نتراشیده بود و دو باریکه موی سیاه لخت از کنار
گوش تا نزدیکی چانه‌اش آویزان بود. کلاه کوچک
سیاهی با حاشیه‌های مثلثی سبز و قرمز به سر گذاشته بود و
عصایی از چوب آبنوس سیاه داشت.

گفت: «گفتین سه‌هزار دوکا^۱؟! عجب! عجب!»
آنتونیو گفت: «بله آقای شایلاک^۲! سه‌هزار دوکا! همه‌ی
اهالی ونیز من رو می‌شناسن. کشتی‌های تجاریم که برگردن
پولتون رو...»

۱. Ducat: سکه‌ای از طلا که نخستین بار در قرن سیزدهم میلادی در ونیز ضرب شد.
2. Shylock

شایلاک با عصاش خاک شلوارش را تکاند و حرف آنتونیو را قطع کرد.

«سه هزار دوکا! عجب! عجب! کشتی تجاری! سه هزار دوکا! درسته که خشکی موش داره، اما دریا هم پر از دزد دریاییه. آدم کف دستش رو که بو نکرده. اومدیم و کشتی هاتون غرق شدن. سه هزار دوکا! فاجعه ست آقا!»

آنتونیو گفت: «قول می دم سه ماهه برگردونم. می دونم مبلغ زیادیه. توی ونیز شما تنها کسی هستین که می تونه این قدر پول توی خونه اش داشته باشه جناب شایلاک!»

شایلاک ته ابروهای بلندش را با دست پیچاند و گفت: «پس گفتین سه هزار دوکا! عجب! سه ماه از دوازده ماه! عجب! هیچ می دونین سودش چقدر می شه؟ سه هزار دوکا! فاجعه ست آقا!» آنتونیو به دکمه های طلایی کت شایلاک خیره شده بود. دکمه هاش شکل جغدی با بال های بسته بودند.

شایلاک گفت: «اوه! بالاخره آقای نیکوکار هم اومده از من



پول قرض کنه. عجب دنیای کوچیکیه! یادت می‌آد وقتی به کسی پول قرض می‌دادم به من می‌گفتی 'سگ' به من که قلب مهربونم مثل یک گنجشکه و هرکسی پول بخواد، بهش می‌دم. حالا خوبه بگم 'مگه سگ هم پول قرض می‌ده آقای آنتونیو؟ مگه سگ سه هزار دوکا داره آقای نیکوکار؟ هان؟ سه هزار دوکا! عجب! عجب!«

آنتونیو گفت: «آقای شایلاک! آدمی که سود پولش رو می‌گیره، از مهربونی قرض نمی‌ده. شما پول‌هاتون رو نگه داشتین توی خونه. هر فقیری که پول می‌خواد، بهش می‌دید و دو برابر ازش پس می‌گیرین. من دلم برای این آدم‌ها می‌سوخت. فقط همین.» شایلاک گفت: «سه هزار دوکا! سه ماه از دوازده ماه! من مگه مغز خر خورده‌ام که پولم رو به‌خاطر هیچ‌و‌پوچ به کسی قرض بدم؟ هان؟ من کارم اینه آقای نیکوکار! پول رو می‌دم با سودش می‌گیرم. من که اصراری ندارم پولی قرض بدم. این آدم‌های فقیر هستن که درِ خونه‌ی من رو از پاشنه درمی‌آرن. اگه نخوان

نمی‌گیرن. هان؟»

و موی بلند شقیقه‌هاش را دور انگشت‌های چاق و کوتاهش پیچاند و خندید. دندان‌های ریز زردی داشت که هرکدام اندازه‌ی یک نصفه‌دندان با بغلی‌اش فاصله داشت. آنتونیو گفت: «به من سه هزار دوکا قرض می‌دین یا نه آقای شایلاک؟»

«البته که قرض می‌دم آقای نیکوکار! سه هزار دوکا! هان؟ عجب! من از شما هیچ سودی نمی‌خوام آقای آنتونیو! حالا من هم مهربونم مثل شما؟» و چشم‌هاش درخشید. آنتونیو خیره به لب‌های خشک و پوسته‌پوسته‌ی شایلاک نگاه می‌کرد.

«البته چون به‌هرحال هرچیزی رسم‌ورسومی داره، می‌خوام مقابل سَرِدَفتر تعهد کنین که اگه در فلان روز و فلان ساعت نتونستین سه هزار دوکای نازنین رو برگردونین، من نیم پوند ناقابل، گوشت بدنِ مبارکتون رو از هرکجایی که خواستم بِبُرم.



هووم؟... گوشت بدن انسان که ارزشی نداره آقای آنتونیو! نه به درد خوردن می‌خوره، نه ارزش فکرکردن داره. فقط برای اینکه قرارداد رسمی بشه عرض می‌کنم آقا!»

آنتونیو گفت: «قبول می‌کنم آقای شایلاک مهربان! توی دفترخونه می‌بینمتون.»

نزدیکی‌های ظهر بود. ونیز کم‌کم گرم می‌شد و مرغان دریایی بالای آبراه‌های شهر جیغ می‌کشیدند. آنتونیو که رفت، شایلاک شبیه مگسی که روی ظرف عسل نشسته باشد، دست‌هاش را به هم مالید و بلندبلند با خودش گفت: «بالاخره آقای نیکوکار هم به پول احتیاج پیدا کرد. خدا دوست داره من ثروتمند بشم. من که کار بدی نمی‌کنم. گره از مشکلات مردم باز می‌کنم و سودش رو می‌گیرم. این هم برای خودش کاریه، اما این آنتونیوی لعنتی همیشه بازار من رو کساد کرده بود. پول قرض می‌داد و بهره‌ای نمی‌گرفت. خب، آدم‌ها مگه مغز خر خورده بودن که از من پول قرض کنن. می‌رفتن از آقای نیکوکار پول می‌گرفتن. هووم؟ اما خدا

جای حق نشسته. بالاخره پول‌هاش تموم شد و اومد پیش من. مثل گاوی که خودش با پای خودش به سلاخ‌خونه بیاد.»

شایلاک بلندبلند خندید. موهای شقیقه‌هاش در نسیم گرمی که می‌وزید، تکان می‌خورد. نور خورشید، پوست نازک آفتاب‌نخورده‌اش را می‌سوزاند.

پورشیا روی تخت پدرش نشسته بود. تختی از

چوب تراش خورده که با جواهر و شیشه‌های رنگی

۴

تزیین شده بود. پشت سرش تصویری از میلاد

عیسای کوچک در آغوش مادرش نقاشی شده بود. سه فرشته با

بره‌های سفید به آن‌ها نگاه می‌کردند.

پورشیا گفت: «شاهزاده‌ی مراکش! خبر دارین که مرحوم پدرم

برای ازدواج من سه صندوقچه کنار گذاشته‌اند؟ بنابه‌شرط پدرم

من باید به عقد کسی دریایم که صندوقچه‌ی درست رو انتخاب

کنه. اما لازم می‌دونم که اطلاع بدم چنانچه موفق به انتخاب

صندوقچه‌ی درست نشین باید قسم بخورین که تا آخر عمر

ازدواج نخواهید کرد.»

شاهزاده‌ی مراکش سیاه بود، مثل شب. می‌گفت خدمتگزار آفتاب است. انگشترهایی با نگین‌های درشت بر انگشت‌هایش می‌درخشیدند و دندان‌های سفیدش شبیه ماه بر چهره‌اش برق می‌زد.

گفت: «البته بانوپورشیا! من اون‌قدر عاشق شما هستم که دست به این قمار خطرناک بزنم.»

صندوقچه‌ها را روی میزی از سنگ مرمر سفید چیده بودند. صندوقچه‌ی اول از طلا بود، دومی از نقره و سومی از سرب تیره‌رنگ. شاهزاده‌ی مراکش روی صندوقچه‌ها دست می‌کشید و کلمه‌هایی را که با ظرافت روی آن‌ها حک شده بود، می‌خواند. روی صندوقچه‌ی سربی نوشته بودند: «کسی که من را برگزیند باید آنچه دارد به خطر اندازد و تسلیم کند.» قصر در سکوت فرورفته بود و قلب بانوپورشیا می‌خواست از قفسه‌ی استخوانی سینه‌اش بیرون بیاید.

شاهزاده‌ی مراکش گفت: «برای یک صندوقچه‌ی سربی خودم

رو به خطر بندازم؟»

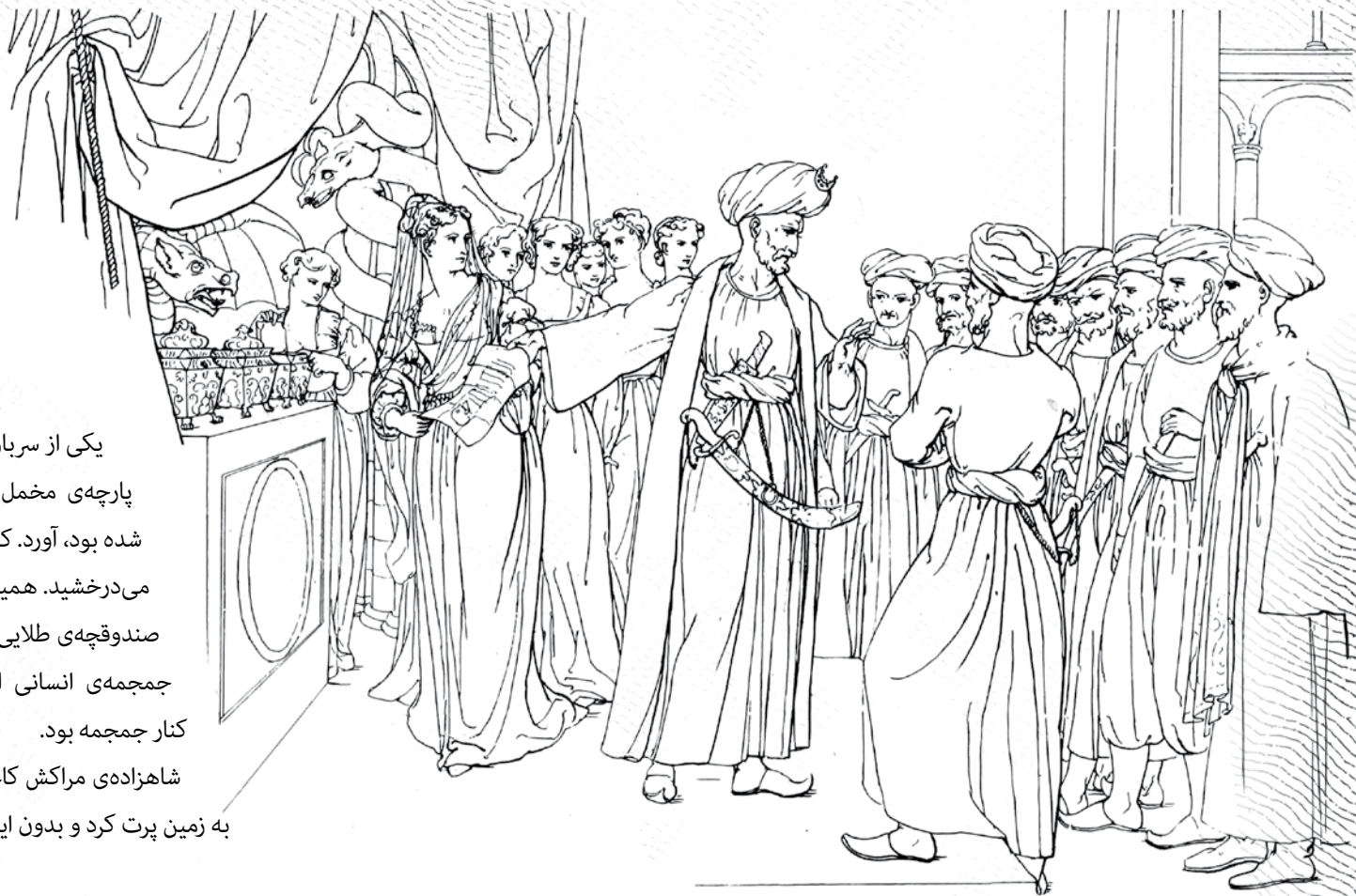
و صدای خنده‌اش در تالارهای ساکت قصر پیچید. صندوقچه‌ی نقره‌ای کلمه‌های دیگری داشت.

«کسی که من را برگزیند آنچه را که شایسته‌ی اوست، به دست می‌آورد.»

شاهزاده‌ی مراکش لب‌هایش را جوید و به صندوقچه‌ی طلایی دست کشید. از طلای خالص سرخ بود و اسبی بال‌دار که در آسمانی ابری پرواز می‌کرد، رویش نقش شده بود. زیر اسب نوشته بودند: «کسی که من را برگزیند آنچه را که بسیاری از مردم دوست دارند، به دست می‌آورد.»

شاهزاده‌ی مراکش روی پاشنه‌ی پاش چرخید و گفت: «با اجازه بانوپورشیا، من صندوقچه‌ی طلایی رو انتخاب می‌کنم. این شما هستید که از چهار گوشه‌ی دنیا موجودات فانی رو به قصر بلمونت دعوت می‌کنین. پس شما باید که هرکسی دوست داره داشته باشدش. تردید ندارم که جواب درست همینه.»

یکی از سربازان سینی کوچکی را که
 پارچه‌ی مخمل قرمزی رویش کشیده
 شده بود، آورد. کلید طلایی‌رنگی روی آن
 می‌درخشید. همین‌که شاهزاده‌ی مراکش
 صندوقچه‌ی طلایی را باز کرد، چشمش به
 مجموعه‌ی انسانی افتاد. کاغذی لوله‌شده
 کنار مجموعه بود.
 شاهزاده‌ی مراکش کاغذ لوله‌شده را خواند و
 به زمین پرت کرد و بدون اینکه خداحافظی کند، از



قصر بلمونت خارج شد. بانوپورشیا نرم‌نرم از روی تختش بلند شد و نامه‌ی پدرش را خواند.

«مقبره‌ی طلایی پر از کرم است آقا! آنچه می‌درخشد زر نیست. خدانگهدار! خواستگاری تو دیگر بیهوده است.»

قطره‌اشک درشتی از گونه‌های پورشیا به زمین چکید. دلش برای پدرش تنگ شده بود. به مهر مخصوص پدرش در پایین نامه خیره شد. تصویر شیری بود که روی پاهای عقبش نشسته بود. بانوپورشیا نامه را لوله کرد و کنار جمجمه گذاشت. آفتاب از شیشه‌های رنگارنگ قصر به تالار می‌تابید. گاهی سبز می‌شد، گاهی قرمز، گاهی آبی، گاهی بنفش. لبخند سردی بر لبان پورشیا نشست و از تالار بیرون رفت.

پورشیا از پنجره به باغ قصر نگاه می‌کرد. بافه‌ی موهای طلایی‌اش را شبیه تاجی از شاخه‌های گندم دور سرش پیچانده بود و با گل‌های کوچک آبی «فراموشم مکن» آراسته بود. مرد بالابلندی که از ونیز آمده بود، کنار درخت‌های کاج قدم می‌زد و فکر می‌کرد. موهاش را بافته بود و پوتین‌های چرم سیاهی به پا داشت. پورشیا انگشت اشاره‌اش را لای لب‌هاش گذاشته بود و دزدیده نگاهش می‌کرد. گفت: «نریسا! کاش صندوقچه‌ای در کار نبود. این نجیب‌زاده‌ی ونیزی قلبم رو می‌لرزونه.»

و پرده‌های توری را کشید و شبیه مُرده‌ی سردی روی تختش افتاد.

شاهزاده‌ی آراگون لباس سبزی پوشیده بود.

شانه‌های ظریف و دست‌های باریکی داشت.

مردمک چشم‌های سبز بود و پوستش رنگ‌پریده

۶

و سرد. به مرداب شباهت داشت.

بانوپورشا گفت: «سربازها صندوقچه‌ها رو می‌آرن شاهزاده‌ی

آراگون! شما حاضرین سوگند بخورین؟»

شاهزاده‌ی آراگون گفت: «البته! سوگند می‌خورم که درباره‌ی

صندوقچه با هیچ‌کس حرف نزنم. سوگند می‌خورم چنانچه

موفق به انتخاب صندوقچه‌ی درست نشم، با هیچ دوشیزه‌ای

ازدواج نکنم و... و... سوگند می‌خورم اگه در این امتحان شکست

خوردم، خیلی زود قصر بلمونت رو ترک کنم.»

بانوپورشیا لبخند کوچکی زد. شاهزاده‌ی آراگون به شکل غریبی به خودش اعتماد داشت. او را یاد صخره‌ی تک‌افتاده‌ای در کوهستان می‌انداخت.

و دوباره صندوقچه‌های طلایی و نقره‌ای و سربی را روی همان میز سنگی چیدند. همین که چشم شاهزاده‌ی آراگون به نوشته‌ی روی صندوقچه‌ی طلایی افتاد، ابروهاش را در هم کشید و گفت: «مسخره‌ست. آنچه را که بسیاری از مردم دوست دارند، به دست می‌آورد! من از توده‌ی مردم ابله بیزارم. چطور ممکنه چیزی رو انتخاب کنم که همه دوستش دارن؟ چیزی که همه دوست دارن، عمیق نیست. من هیچ‌وقت حاضر نیستم کنار مردم ابله باشم.»

و به سمت صندوقچه‌ی نقره‌ای رفت. صندوق کوچک زیبایی بود و تصویر سانتوری^۱ که کمانش را کشیده بود، روی آن نقش شده بود.

۱. موجودی اساطیری، نیمی از آن اسب است و نیمی انسان.

شاهزاده‌ی آراگون نوشته‌ی صندوقچه‌ی نقره‌ای را با صدای بلند خواند:

«کسی که من را برگزیند آنچه را که شایسته‌ی اوست، به دست می‌آورد. همین! درستش هم همین! درود بر خاک پدر شما! کاش که بزرگی و مقام به واسطه‌ی پاکی و شرافت به دست می‌آمد. افسوس از این دنیای پلید که شرافت انسان‌ها را به هیچ می‌شمارد. بی‌تردید من شایستگی داشتن شما بانوی زیبا رو دارم. پس همین صندوقچه رو انتخاب می‌کنم.»

قلب بانوپورشیا مثل گنجشک کوچکی در سینه می‌تپید. به آن نجیب‌زاده‌ی ونیزی فکر می‌کرد که لابه‌لای درخت‌های کاج قدم می‌زد. هیچ نمی‌دانست توی آن صندوقچه‌ی نقره چیست. سربازی که کلاه‌خود فلزی به سر داشت، سینی کوچکی را در دست گرفته بود و می‌آمد. کلید نقره‌ای‌رنگی بر پارچه‌ای از مخمل سیاه می‌درخشید.



شاهزاده‌ی آراگون کلید نقره‌ای را برداشت و به هوا پرتاب کرد
و دوباره توی مشتش گرفت.

صورتک خندان یک دلقک در صندوقچه بود.
شاهزاده‌ی آراگون نامه‌ی صندوقچه را خواند.
گوشه‌ی چشم‌هاش جمع شده بود و لب‌هاش
را گاز می‌گرفت. نامه را جلوی پای بانوپورشیا
به زمین پرت کرد و گفت: «شما و پدرتون
مردم رو مسخره کردین!»

و از قصر بیرون رفت. صدای شیپه‌ی
اسب سیاهش از باغ قصر به گوش می‌رسید.
پورشیا نامه را برداشت و خواند:

«کسانی هستند که بر سایه بوسه
می‌زنند. این‌ها سعادت‌ی سایه‌مانند دارند.
می‌دانم ابلهانی زندگی می‌کنند که ظاهری
سیمین‌فام دارند، این هم همین‌طور بود. پس



تو با هر همسری به سر بری، سری جز سر من نخواهی داشت.
سر یک دلقک. خدانگهدار آقا!»
پورشیا جلوی دهانش را گرفت و خندید. گفت: «پدر! مثل
همیشه بامزه و صریح! ممنونم.»
و نامه‌ی صندوقچه‌ی نقره‌ای را لوله کرد و کنار صورتک خندان
آن ابله گذاشت. هنوز دل‌واپس آن جوان ونیزی بود. سراسیمه به
باغ قصر دوید و لای درخت‌های کاج گم شد.

۷
بانوپورشیا نمی‌توانست روی تختش بنشیند.
ناخن‌هاش را می‌جوید و به آن نجیب‌زاده‌ی ونیزی
نگاه می‌کرد. قصر بلمونت مثل همیشه‌اش در
سکوتی از جنس مرگ فرورفته بود. دورتر، جایی بیرون قصر
صدای آواز کولی‌های دوره‌گرد به گوش می‌رسید. شعر غریبی
می‌خواندند و با فلوت ساز می‌زدند.

«بگو به من عشق کجا پرورده می‌شود؟
در قلب یا سر؟
چگونه ریشه می‌کند و چگونه به بار می‌نشیند؟
پاسخ بده! پاسخ بده!



در چشم پا می گیرد و با نگاه تغذیه می شود
و در آن گهواره که آرمیده، جان می سپارد»

صدایی بانوپورشیا را به خود آورد.

«من صندوقچه‌ی سربی رو انتخاب می‌کنم بانو!»

پورشیا گفت: «مطمئن اید آقای بسانیو؟»

«بله خانم. راستش من از طلا و نقره خیری ندیدم خانم. هر
جا بودم طلا و نقره پیشم نمی‌اومدن. حالا هم من باهاشون قهرم
و نمی‌رم پیششون.»

روی مخملی سفید کلید تیره‌ای را آوردند. بسانیو همین‌که صندوقچه را باز کرد، با تصویر زیبایی از بانوپورشیا روبه‌رو شد. بسانیو گفت: «چه نقاشی معرکه‌ای! این نقاشی شبیه تار عنکبوت، دلِ مردها رو مثل یک مگس وِوزو به دام می‌ندازه.» و نامه‌ی صندوقچه را برداشت و خواند:

«تو که به ظواهر دل خوش نکردی، امیدوار باش! چراکه بخت بلند و انتخابت درست است. چون این خوشبختی نصیب تو شد، قانع باش و به دنبال خوشبختی دیگری مگرد. حالا رو به‌سوی محبوبات کن و از او لبخند محبت‌آمیزی هدیه بگیر.»

اما بسانیو وقتی پشت سرش را نگاه کرد، بانوپورشیا از هوش رفته و بر زمین افتاده بود. خندید.

بسانیو و پورشیا لابه‌لای درخت‌های کاج قصر قدم می‌زدند. پورشیا گفت: «من گل‌های فراموشم مکن
 رو خیلی دوست دارم.»



بسانیو گفت: «من هم تو رو.»

پورشیا گفت: «مزرعه‌های گندم رو هم. تاج برگ‌های زیتون رو هم دوست دارم.»

بسانیو گفت: «من هم تو رو.»

پورشیا گفت: «می‌دونم که همسرم هستی و نباید از تو خجالت بکشم. اما برای من حرف‌زدن از عشق آسون نیست. می‌دونی؟ چیزهایی رو که می‌خوام بگم نمی‌شه. لب‌هام به هم قفل می‌شه. می‌فهمی؟»

بسانو گفت: «باید کلیدش رو پیدا کنی.»

پورشیا گفت: «توی قصر پدر همه چیز سرد بود. همه چیز مثل همین درخت‌های استوانه‌ای و مخروطی کاج سفت و سخت و منظم بود. یک همچین چیزی گمونم. می‌فهمی چی می‌گم؟»

بسانو گفت: «توی ارتش خدمت کرده‌ام. می‌دونم چی می‌گی.»

پورشیا گفت: «تنهام نمی‌گذاری؟»

بسانو گفت: «اگه کلاه رو هم بگنن، بی‌کله دنبالت راه می‌افتم. نترسی یک‌وقت.»

و به چشم‌های خاکستری پورشیا نگاه کرد. اول‌باری بود که پورشیا با صدای بلند می‌خندید.

بسانو گفت: «راستش رو بخواهی من هیچ چیزی ندارم. یعنی هیچ پولی ندارم. پیش از اینکه برای خواستگاری به قصر بلمونت بیام، از دوستم که یک تاجر ونیزی سه‌هزار

دوکا قرض گرفتم. برای خرج سفر و هدیه‌هایی که برات آورده‌ام.»

و سرش را پایین انداخت. پورشیا گفت: «سه‌هزار دوکا که چیزی نیست عزیزم. این قصر و همه‌ی دارایی‌های پدرم مال توست. باید دوست خوبی داشته باشی توی ونیز. خوش حال می‌شم به قصرت دعوتش کنی.»

بسانو گفت: «حتماً جشن عروسی ما می‌آد. باید زنی هم براش جور کنیم. خدای اندوهه.»

همان‌وقت‌ها یکی از سربازان قصر به سمت آن‌ها آمد. لباس‌های فلزی‌اش زیر نور خورشید برق می‌زدند.

«معذرت می‌خوام شاهزاده‌خانم! اما نامه‌ای برای آقای بسانو آورده‌ام. گویا از ونیزه.»

بسانو نامه را گرفت و باز کرد. هنوز چند خطی نخوانده بود که رنگش مثل برف سفید شد و نامه از دستش روی زمین افتاد. پورشیا نگران نامه را برداشت و خواند:

«دوست عزیزم! بسانیو!

همه‌ی کشتی‌های من در دریا غرق شد. سال و روز فویی ندارم. می‌دانم که خبر ندارم. اما من برای قهرمان گرفتن سه هزار دوکا از آقای شایلاک مجبور شدم تعهدنامه‌ای را امضا کنم. طبق آن آقای شایلاک حق دارد پنانپه من نتوانم پولش را به او برگردانم، نیم پوند از گوشت بدن من را از هر جا که می‌خواهد ببرد. آقای شایلاک هم قلب من را می‌خواهد. بسیار دوست داشتم پیش از مرگ تو را ببینم. امیدوارم همیشه فوشبفت زندگی کنی.

دوستدار همیشگی تو

تاجر غمگین ونیزی

آنتونیو»

پورشیا گفت: «همین الان راهی ونیز شو عزیزم! دوست بسیار مهربانی داری! شش هزار دوکا یا هر چقدر که آن مردک عفریت سنگ دل خواست، بهش بده و جان آنتونیوی عزیز رو نجات بده. برو عزیزم. این انگشت رو هم با خودت ببر. هدیه‌ی من به تو. تا آخر عمر نگهش دار. برو دیگه. دوستت دارم. برو.»

بسانیو انگشت پورشیا را دستش کرد. انگشت سبکی بود از چوب سیاه که یک ماهی کوچک روی آن نقش شده بود. بسانیو چشم‌هاش را بست و هوا را بو کشید. می‌خواست عطر گل‌های فراموشم مکن را به خاطر بسپارد.

پورشیا به دیوار اتاقش تکیه داده بود. اولین باری
بود که شلوار می‌پوشید. موهای بلندش را توی کلاه
سیاهی جمع کرده بود و توی آینه به خودش نگاه

۹

می‌کرد. نریسا گفت: «من هم نمی‌شناسمتون دیگه خانوم!»
پورشیا گفت: «مدتها بود که منتظر این روز بودم. روزی که
بتونم از لباس یک شاهزاده‌ی باوقار و مؤدب بیرون بیام و مدتی
از قصر و این سربازها که همه‌جا هستن، دور باشم.»
نریسا گفت: «اما اگه آقای بسانو بفهمن که شبانه از قصر
بیرون رفتیم و مدتی طولانی توی قصر نبودیم، ناراحت می‌شن.»
پورشیا گفت: «نگران نباش نریسا! این سربازها بدون اجازه‌ی
من لام تا کام حرف نمی‌زنن.»



و آهسته پنجره‌ی قصر را باز کرد. پای چکمه‌پوشش را توی باغ گذاشت. عطر نسیم شب، پوست گردنش را خنک می‌کرد. آن دو بانوی زیبا در تاریکی شب از قصر بلمونت فرار کردند. هلال ماه شبیه بُرشی از سیب در آسمان می‌درخشید.

آنتونیو یقه‌ی پیراهن سفیدش را صاف کرد و گفت:
«خواهش می‌کنم آقای شایلاک مهربان! درسته که
کشتی‌هام غرق شده‌اند، اما پولتون رو خیلی زود

برمی‌گردونم.»

پوست شایلاک از عصبانیت کبود شده بود.
«سه‌هزار دوکا! فاجعه‌ست آقا! خیال کردین من این‌همه پول
رو یک‌شبه به دست آورده‌ام؟ یا روی گنج نشسته‌ام که مفت و
مسلّم سکه‌های عزیزم، سه‌هزار دوکای نازنین رو به شما بدم.»
آنتونیو گفت: «اما دوست من، بسانیو...»
«دوست من! دوست من! کدوم دوست آقا؟! من دوستی بهتر
از این دوکاها پیدا نکردم! مگه نمی‌گفتی من سگم؟ هان؟ سگی

که سه هزار دوکا قرض داده. حالا هم سگ وقتی استخوانش رو بهش ندی، گاز می‌گیره آقای آنتونیو! گاز می‌گیره! دوکاهای نازنینم بر باد رفت!»

آنتونیو ساکت شد و با چشم‌های گودرفته‌اش به شایلاک خیره شد.

شایلاک گفت: «حکم باید اجرا شه. نیم پوند از گوشت شما رو می‌خوام. از هرجایی که اراده کنم! فهمیدین آقا؟ نیم پوند! سه هزار دوکا در مقابل نیم پوند گوشت! گمونم هر آدم عاقلی باشه می‌فهمه من ضرر کرده‌ام. دوکاهای نازنین خوشگل من!»

دو سرباز دست‌های آنتونیو را بستند و با خود بردند. آنتونیو هیچ کلمه‌ای نمی‌گفت. به بره‌ای شبیه بود که برای سربردن می‌بردندش. انگار قرار نبود اندوه‌هاش تمام شود.

قاضی موسفیدی پشت میز دادگاه نشسته بود. میزی از چوب بلوط که تصویر ترازویی را روی آن کنده بودند. قاضی عینکش را بالا داد و به شایلاک نگاه کرد. شایلاک موی شقیقه‌اش را دور انگشتش پیچانده بود و سیبل‌هاش را می‌جوید. آنتونیو دست‌هاش را به هم قلاب کرده بود و دیوارهای سفید دادگاه را نگاه می‌کرد. روی دیوار سمت چپش نقاشی کشتی کوچکی بود که در طوفان دریا گیر کرده بود و مردی روی آب از دور می‌آمد. قاضی گفت: «آقای شایلاک! شنیده‌ام که این تاجر ونیزی، آقای آنتونیو، تمام کشتی‌هاش در دریا غرق شده، هر تاجر دیگه‌ای بود تا حالا هزار بار خودش را کشته بود. شنیده‌ام

که شما در کمال سنگ‌دلی نه تنها قرضش رو نبخشیدین، که می‌خواهین نیم پوند گوشت از قلب این مرد بیرون بیارین. آیا این حرف صحت داره؟»

شایلاک از روی صندلی‌اش بلند شد و گفت: «بله آقا! قانونه. این آقا تعهد کرده که اگه نتونست سه‌هزار دوکای نازنین من رو برگردونه، من این اجازه رو داشته باشم. من از دیدن این آقا حالم به هم می‌خوره. بعضی‌ها از خوک بدشون می‌آد، بعضی‌ها از گربه نفرت دارن، بعضی‌ها هم هیچ‌جوره نمی‌تونن موش‌ها رو تحمل کنن، من هم از این آقا نفرت دارم! سال‌هاست که پول قرض می‌ده و بهره نمی‌گیره و کاسبی من رو کساد کرده. نیم پوند گوشت قلبش من رو آروم می‌کنه جناب قاضی!»

قاضی ابروهاش را بالا داد و روی کاغذ چیزی نوشت. همان‌وقت در دادگاه باز شد و مردی دوید داخل. گفت: «صبر کنین. من سه‌هزار دوکای آنتونیو رو می‌دم.»

چشم‌های آنتونیو از خوشی درخشید. دوستش بود. بسانیو

برگشته بود کنارش.

شایلاک گفت: «سه‌هزار دوکایی در کار نیست. وقت تموم شده آقا! شما دیر تشریف آوردین. از زمان ذکرشده در قرارداد حدود دو ساعت و سی‌و‌پنج دقیقه گذشته جناب بسانیو! بسانیو گفت: «دهنت رو ببند خوک کثیف! توی سینه‌ات سنگه جای قلب؟ آقای قاضی! سه‌هزار دوکا آماده‌ست. خواهش می‌کنم آنتونیو رو آزاد کنین!»

شایلاک گفت: «جناب قاضی! چی می‌فرمایند این آقا؟! از قاضی ونیز درخواست می‌کنن که روی قانون پا بگذارن؟ شما که این کار رو نمی‌کنین آقای قاضی؟! قانون ونیز آبروی ونیزه آقا! من سه‌هزار دوکا نمی‌خوام! نیم پوند گوشت قلب آنتونیو کافیه!»

بسانیو گفت: «آقای قاضی! حاضرم شش‌هزار دوکا به این مرد بدم. یا هرچقدر که سود پولش می‌شه. هر چقدر!»

شایلاک خندید و دندان‌های فاصله‌دار زردش را به بسانیو نشان



داد. گفت: «آقای بسانیو! اگه هر سکه از شش هزار سکه تون رو شش برابر کنید و به من بدین، باز هم حاضر نیستم از اون نیم پوند گوشت ناقابل بگذرم. گوشت قلب آنتونیوی عزیز!» رنگ از چهره‌ی همه پریده بود. سرمای عجیبی در دادگاه می‌وزید. قاضی گفت: «تابه حال همچین قلبی مملو از کینه ندیده بودم.»

و با چکش چوبی‌اش روی میز کوبید و گفت: «دادگاه تا عصر نفس می‌کشد!»

دادگاه تعطیل شد و همه‌ی حاضران کنار گوش هم پیچ می‌کردند. بسانیو دوستش، آنتونیو، را در آغوش گرفته بود و کنار گوشش زمزمه می‌کرد. نورهای رنگارنگی از شیشه‌های سقف دادگاه روی آن‌ها می‌تابید.

منشی دادگاه خیلی لاغر بود. چشم‌های ریزی داشت و چانه‌اش می‌لرزید. اصرار داشت صاف بایستد، اما هر بار که سیخ می‌نشست، کمی که می‌گذشت پشتش خمیده می‌شد و شانه‌هاش می‌افتاد. کاغذی را چسبانده بود به نوک دماغش و با صدای تودماغی و لرزانی می‌خواند:

«حاضران و هیئت‌منصفه‌ی محترم!^۱ در زمان تنفس دادگاه، وکیل دانشمند و عالی‌رتبه‌ای به نام آقای بلاریو^۲ به جمع ما پیوستن و پرونده‌ی مفتوحه را مطالعه کرده و قصد دارن در

۱. جمعی دوازده‌نفره که در محاکمه، رأی تبرئه‌شدن یا مجرم‌بودن متهم را صادر می‌کنند.

2. Bellario



خصوص شکایت آقای شایلاک در امر قضاوت به دادگاه یاری برسوند.»

آقای بلاریو جوان زیبارویی بود. از پشت میزش بلند شد و گفت: «با اجازه از جناب قاضی! جناب شایلاک! برطبق قوانین و نیز قرارداد بین شما دو نفر کاملاً قانونی و رسمی‌ست. برطبق قانون هیچ اعتراضی به شما نمی‌توان کرد. آقای آنتونیو! آیا شما به صحت سند اعتراف دارید؟»

«بله.»

«آقای شایلاک، آیا شما حاضر به بخشش متهم هستین و حاضرین از مجازات او بگذرین؟»
«مجبورم او را ببخشم آقای وکیل؟»

«نه آقای شایلاک! هیچ اجباری نیست. باینکه تقاضای شما کسب عدالت است، اما باید این نکته را یادآور شد که هیچ‌کدام از ما فقط با رعایت عدالت رستگار نمی‌شویم و همگی در پیشگاه خدا درخواست رحم و بخشش داریم.»

«کارهایی که من می‌کنم به خودم مربوطه. همه چیز گردن من! شما وظیفه دارین قانون رو اجرا کنین و عدالت رو برقرار!»
«بله آقای شایلاک! حکم اجرا می‌شه. هیچ قانونی در ونیز نمی‌تونه جلوی اجرای این حکم رو بگیره.»
دادگاه پر از همه‌مه شد. شایلاک دست‌هاش را بالا برد و کف زد.

«آفرین بر تو ای وکیل دانشمند عادل! بالاخره در این شهر یک نفر پیدا شد که از قانون سر دربیاره.»

آنتونیو با چشم‌های غم‌زده‌اش به بسانیو خیره شده بود. شاید آن موقع دلیلی برای اندوهش داشت. وکیل بلاریو رو به قاضی تعظیم کرد و گفت: «جناب قاضی! از شما درخواست می‌کنم که چاقویی به جناب آقای شایلاک داده شود تا حکم را در حضور دادگاه و هیئت منصفه اجرا کنن.»

قاضی ریشش را خاراند و به منشی اشاره کرد. چشم‌های شایلاک می‌درخشید. همین‌که چاقو را توی دست‌هاش گرفت، با





صدای بلندی خندید. سکوتی از جنس مرگ دادگاه را در مشتش می‌فشرد.

وکیل‌بلاریو گفت: «در حکم نوشته شده نیم پوند از گوشت این مرد. درسته؟»

شایلاک گفت: «بله ای وکیل عادل درستکار!»
«شما می‌خواهین از سینه‌ی این مرد نیم پوند گوشت ببرین؟ درسته؟»

شایلاک گفت: «بله ای وکیل دادگستر دانشمند!»
وکیل‌بلاریو گفت: «کلمه‌های سند کاملاً واضح هستن آقا! نیم پوند گوشت! فقط دست نگه دارین آقای شایلاک! چیزی درباره‌ی خون نوشته نشده. اگر در بریدن گوشت یک قطره خون این آقا به زمین بریزه، به جرم قتل بازداشت می‌شین!»
دادگاه پر از هیاهو شد. قاضی با چکشش روی میز کوبید و گفت: «لطفاً سکوت دادگاه را رعایت کنین!»
شایلاک گفت: «آیا در قانون همچین چیزی نوشته‌اند؟!»

«بله! برطبق سند مذکور شما، متهم فقط نیم پوند گوشت را تعهد کرده، حرفی از هیچ خونی به میان نیومده. لطفاً گوشت را جوری ببرین که خون بی‌گناه بر زمین نریزه.»

چاقو از دست شایلاک افتاد. بسانیو آنتونیو را در آغوش گرفت و خندید.

«نجات پیدا کردی دوست من! نجات پیدا کردی!»

قطره‌اشک درشتی از چشم‌های آنتونیو چکید. دوباره به تابلوی روی دیوار نگاه کرد. به کشتی‌ای که در طوفان گیر کرده بود.

شایلاک گفت: «من با همون شش هزار دوکا موافقم. دوکاهای نازنین من رو بدید می‌خوام برم. از خیر این نیم پوند گوشت هم می‌گذرم.»

بلاریو گفت: «ابداً جناب شایلاک! ابداً! قانون ونیز کاملاً عادلانه اجرا می‌شه. شما برطبق قانون تقاضای خسارت و گرفتن پول از سوی متهم رو رد کرده و درخواست اجرای حکم رو کردین!

همون نیم پوند گوشت نصیب شماست. بدون خون بَرید و بَرید خواهش می‌کنم! وقت دادگاه رو هم بیش از این تلف نکنین!»

شایلاک گفت: «پس دوکاهای نازنین من چی؟ سه هزار دوکا! خسارت هم نمی‌خوام! همون سه هزار دوکای خودم را بدین برم. دوکاهای نازنین من! من تا دوکاهام رو نگیرم، از این دادگاه بیرون نمی‌رم.»

بلاریو گفت: «قانون قابل‌بازگشت نیست جناب شایلاک! شما که قانون رو خوب می‌شناسین جناب شایلاک! آه! یک چیز دیگه رو فراموش کردم! برطبق قانون عادلانه‌ی ونیز چنانچه شخصی اقدام به قتل فرد دیگه‌ای کنه، یا دسیسه‌ای برای کشتن کسی بچینه، نیمی از دارایی‌اش به شخص مورد دسیسه و نیمی دیگه به خزانه‌ی دولت می‌رسه. جناب قاضی! مستحضر هستین که جناب شایلاک قصد قتل آقای آنتونیو رو داشتن. من از محضر دادگاه خواستارم که این حکم کاملاً قانونی و عادلانه درباره‌ی آقای شایلاک اجرا بشه تا قوانین ونیز نقض نشن!»

قاضی دادگاه همان‌طور که زیر لب لبخند می‌زد، سرش را به آرامی به‌نشانه‌ی رضایت پایین آورد. شایلاک کف دادگاه روی زمین نشسته بود و با دهان نیمه‌باز به قاضی نگاه می‌کرد و سیبل‌هاش را می‌جوید.

آنتونیو بلند شد و گفت: «جناب قاضی! من پولی از این آقا نمی‌خوام. به خودش می‌بخشم.»

شایلاک با چشم‌های مات و گودرفته‌اش به آنتونیو خیره شده بود. از کف دادگاه بلند شد و همان‌طور که کلاه کوچکش را توی دست‌هاش گرفته بود، سلانه‌سلانه دادگاه را ترک کرد. بلاریو لبه‌ی کلاهش را بالا داد و به رئیس دادگاه لبخند زد. قاضی با چکش چوبی‌اش روی میز کوبید و گفت: «پرونده رو مختومه اعلام می‌کنم. دادگاه تموم شد.»

۱۳

بیرون دادگاه درخت‌ها به شکوفه نشسته بودند. ناقوس کلیسا شش بار نواخت. صداش توی کوچه پس‌کوچه‌های پیچ‌درپیچ ونیز می‌پیچید. آفتاب نرم‌نرم غروب می‌کرد و آسمان بی‌ابر بهار پر از لکه‌های سفید مرغ‌های دریایی می‌شد که جیغ می‌کشیدند و به سمت موج‌ها شیرجه می‌زدند.

بسانیو گفت: «ممنونم آقای بلاریو! وکیل باهوشی هستین! کاش می‌شد همراه ما به بلمونت می‌اومدین. هم‌سرم از دیدن‌تون خیلی خوش حال می‌شه.»

بلاریو گفت: «خواهش می‌کنم آقا! امید که روزی در بلمونت همدیگه رو ببینیم.»



آنتونیو گفت: «هیچ فکر نمی‌کردم بتوانم از دست اون شایلاک نجات پیدا کنم آقای بلاریو! اگه ممکنه این سه‌هزار دوکا رو به‌عنوان هدیه از ما قبول کنین!»
 بلاریو خندید. لب‌های کوچک ظریفی داشت. گفت: «ابداً آقا! من برای هدیه این کار رو نکردم!»
 و به‌سمت پسر جوانی که خدمتکارش بود، برگشت و چشمک زد.

بسانیو گفت: «اما نمی‌شه که این‌جور! خواهش می‌کنم هدیه‌ای به یادگار از ما بپذیرین!»
 بلاریو دستش را به گونه‌اش چسباند و به انگشت بسانیو خیره شد. گفت: «باشه. حالا که اصرار دارین اگه ممکنه اون انگشت چوبی رو به من بدین. از نقش ماهی‌اش خوشم اومده!»
 گوش‌های بسانیو سرخ شد. گفت: «راستش... راستش... حقیقت اینه که این انگشت یادگار نامزد منه. گفته نه بفروش، نه ببخش و نه گمش کن! این رو نمی‌تونم بدم. ارزش مادی زیادی

نداره. می‌دونین که؟ اما خب، یادگار نامزدمه.»
 بلاریو گفت: «همیشه همین‌طوره آقا! این یک بهانه‌ی
 پیش‌پاافتاده‌ست برای اینکه آدم‌ها هدیه ندن.»
 بسانیو گفت: «نه آقا! باور کنین این‌طور نیست. حاضرم توی
 بازار ونیز هزار تا انگشتر چوبی برای شما بخرم. اما این یکی نه.
 خواهش می‌کنم!»
 بلاریو گفت: «باشه. پس به امید دیدار. تا شب نشده باید
 سوار کشتی بشم.»
 و با خدمتکارش به سمت بندر راه افتادند. آنتونیو و بسانیو
 تنها که شدند، کمی در سکوت قدم زدند. شبیه خواب‌گردها راه
 می‌رفتند و تمام اتفاق‌ها را در ذهنشان مرور می‌کردند.
 بسانیو گفت: «ناراحتش کردم آنتونیو؟ آقای وکیل رو می‌گم.
 چه مرد دوست‌داشتنی‌ای بود. تو اگه جای من بودی، چی کار
 می‌کردی؟ انگشتر رو بهش می‌بخشیدی؟»
 آنتونیو گفت: «من تردید ندارم اگه همسرت هم اینجا بود

می‌گفت که انگشتر رو ببخشی. اون لطف بزرگی به ما کرد.»
 بسانیو به سمت بندر دوید تا انگشتر سیاه چوبی‌اش را به
 بلاریو ببخشد.

آنتونیو، تاجر ونیزی، روی گنده چوب تراش خورده‌ای

در قصر بلمونت نشسته بود و به درخت‌های کاج

نگاه می‌کرد. صدای جیغ و داد پورشیا و بسانیو از

پنجره‌ی اتاقشان به گوش می‌رسید.

«چرا حرفم رو باور نمی‌کنی پورشیا؟ من انگشتر رو به یک

وکیل دادگستری دادم.»

«انگشتر من رو؟ یادگاری رو که من بهت داده بودم، دادی به

یک وکیل؟ انگشتر من رو؟»

«باور کن پورشیا! هیچ چیز دیگه‌ای قبول نمی‌کرد. سه‌هزار

دوکا رو بهش پیشنهاد دادیم، اما پاش رو کرده بود توی یک

کفش که اون انگشتر رو می‌خواد.»

«تو هم دادی؟ به همین راحتی؟ انگشت عشقت رو بخشیدی؟
هان؟ مطمئنم که دروغ می‌گی. اون وکیل دادگستری نبوده. یک
زن بوده. فهمیدی؟»

«پورشیا! باور کن زن نبود. آنتونیو توی باغ نشسته. از اون
بپرس. یک مرد جوون که آنتونیو رو نجات داد. چرا نمی‌فهمی؟»
«من حاضرم قسم بخورم که اون زن بوده! عاشقش شده
بودی؟ هان؟»

«چه عشقی پورشیا؟ آنتونیو اومده توی باغ. منتظره تا بری
بهش خوشامد بگی. آخه این چه حرفیه؟ زن کجا بود؟ وکیل
دادگستری بود. خیلی هم آقای شریفی بودن. اصلاً مگه زن
می‌تونه وکیل باشه. هان؟»

«من شک ندارم که زن بوده. پدر! آخه این اون شوهری بود
که توی صندوقچه‌ی سربی بود؟ این شوهریه که برام انتخاب
کردی؟ انگشت مادر من رو... عزیزترین چیزی رو که توی این دنیا
داشتم، بخشیده به یک زن. اون وقت می‌گه عاشق منه و من

رو دوست داره! آخه این چه شوهری بود که نصیب من شد؟»
و زارزار گریه کرد.

«پورشیا! من کمی تنهات می‌گذارم. باور کن نمی‌خواستم ناراحتت
کنم. هیچ هم خبر نداشتم که انگشت مادرت. من رو ببخش.»
صدای درِ اتاق آمد. لبخند کوچکی روی لبان آنتونیو نشسته
بود. خوش حال بود از اینکه ازدواج نکرده و مثل مرغ‌های
دریایی، مثل دانه‌های برف آزاد است. بسانیو به باغ رفت و کنار
دوستش نشست. انگشت‌هاش را لای موهایش فروبرد و گفت:
«ببخش من رو آنتونیوی عزیز! همه چیز درست می‌شه. زن‌ها
همین‌طورند. نگران نباش!»

همان وقت پورشیا با لباس حریر سبزی به باغ آمد. بافه‌ی
موهایش را توی تور گذاشته بود و با گل‌های فراموشم مکن
تزئینشان کرده بود.

پورشیا گفت: «بیا آقای بسانیو! این هم انگشتت. گفته بودم
که به یک زن دادی‌اش.»

«این پیش تو چی کار می‌کنه؟»

پورشیا گفت: «وقتی که تو رفتی، نگران آقای آنتونیو بودم. قاضی بالتازار^۱ از دوستان قدیمی پدرم بود. من و نریسا لباس مردانه پوشیدیم و به ونیز اومدیم. همین که فهمیدم پرونده‌ی آنتونیوی عزیز به مشکل خورده، از قاضی بالتازار خواهش کردم من رو به‌عنوان وکیل به دادگاه معرفی کنه. حالا دیدی آقا که زن‌ها هم می‌تونن وکیل باشن؟»

دهان بسانبو باز مانده بود. گفت: «معرکه‌ای پورشیا!»

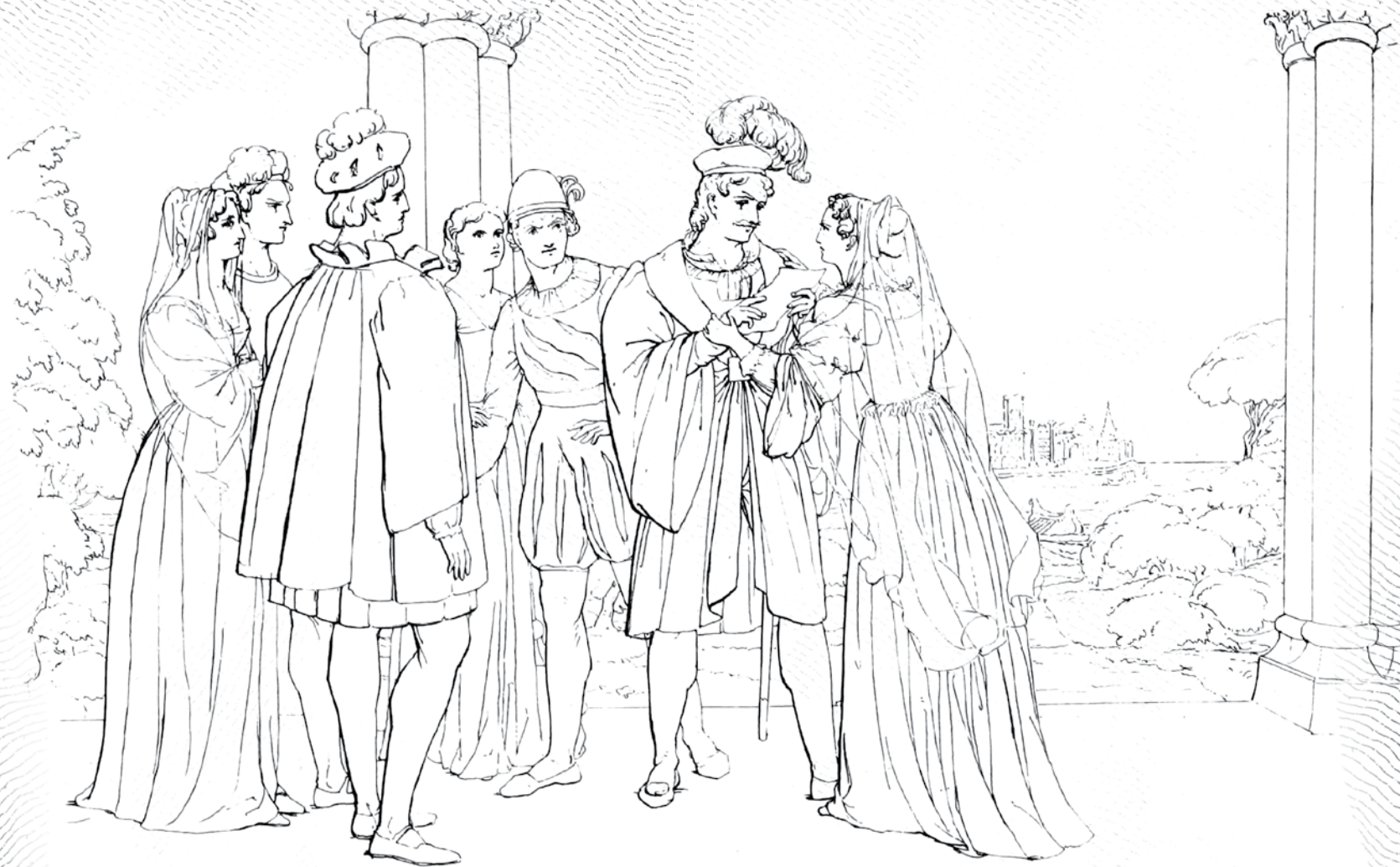
و انگشت چوبی‌اش را دستش کرد.

پورشیا گفت: «ببخشید آقای آنتونیو که منتظرتون گذاشتم! این دوستتون باید می‌فهمید که هدیه‌ی من رو به هیچ‌کسی نباید بده. هوووم؟»

و با صدای بلندی خندید. آنتونیو گفت: «من انگار واقعاً زن‌ها رو نمی‌شناسم.»

1. Balthazar

و هر سه از کنار بوته‌های فراموشم مکن گذشتند و به قصر رفتند. باید جشن می‌گرفتند. آفتاب غروب می‌کرد و سایه‌ی کاج‌های کشیده و تیره باغ قصر را می‌پوشاند.





Charles premier
Duc de Brabant.

Ansgarius 2^e Duc de
Brabant.

Charles le Bel 3^e Duc
de Brabant.

Landus 4^e Duc
de Brabant.

Ansgarius 5^e Duc de
Brabant.

Charles Naas 6^e
Duc de Brabant.

Charles Matharius 7^e
Duc de Brabant.

Carloman 8^e Duc de
Brabant.

Thierry 9^e Duc de
Brabant.

Grimaldus
de Brabant.

Charles et Bezzue
de Brabant.

Pepin 2^e du nom 12^e
Duc de Brabant.

Charles Martel 13^e
Duc de Brabant.

Pepin le bref 3^e du nom
14^e Duc de Brabant.

Charles Matthe 15^e
Duc de Brabant.

Charles 16^e Duc de
Brabant.

Charles 17^e Duc de
Brabant.

Charles le Chauve
18^e Duc de Brabant.

Loys 4^e surnommé le
Begue 19^e Duc de Brabant.

Charles 20^e Duc de
Brabant.

Charles Simple 21^e
Duc de Brabant.

Charles 22^e Duc de
Brabant.

Othon 23^e Duc de
Brabant.

Laurent et Gerber
24^e Duc de Brabant.

Geoffroy ou Godfrey
25^e Duc de Brabant.

Geoffroy 2^e du nom
26^e Duc de Brabant.

Geoffroy 3^e du nom 27^e
Duc de Brabant.

Henry premier 28^e
Duc de Brabant.

Henry 2^e 29^e Duc
de Brabant.

Henry 3^e 30^e Duc
de Brabant.

Henry 31^e Duc
de Brabant.

Isaac 32^e Duc de
Brabant.

Isaac 33^e Duc de
Brabant.

Vuencelas et Jeanne
34^e Duc de Brabant.

Antoine et ses 2 filz
Isaac et Philip 35^e Duc de Brabant.

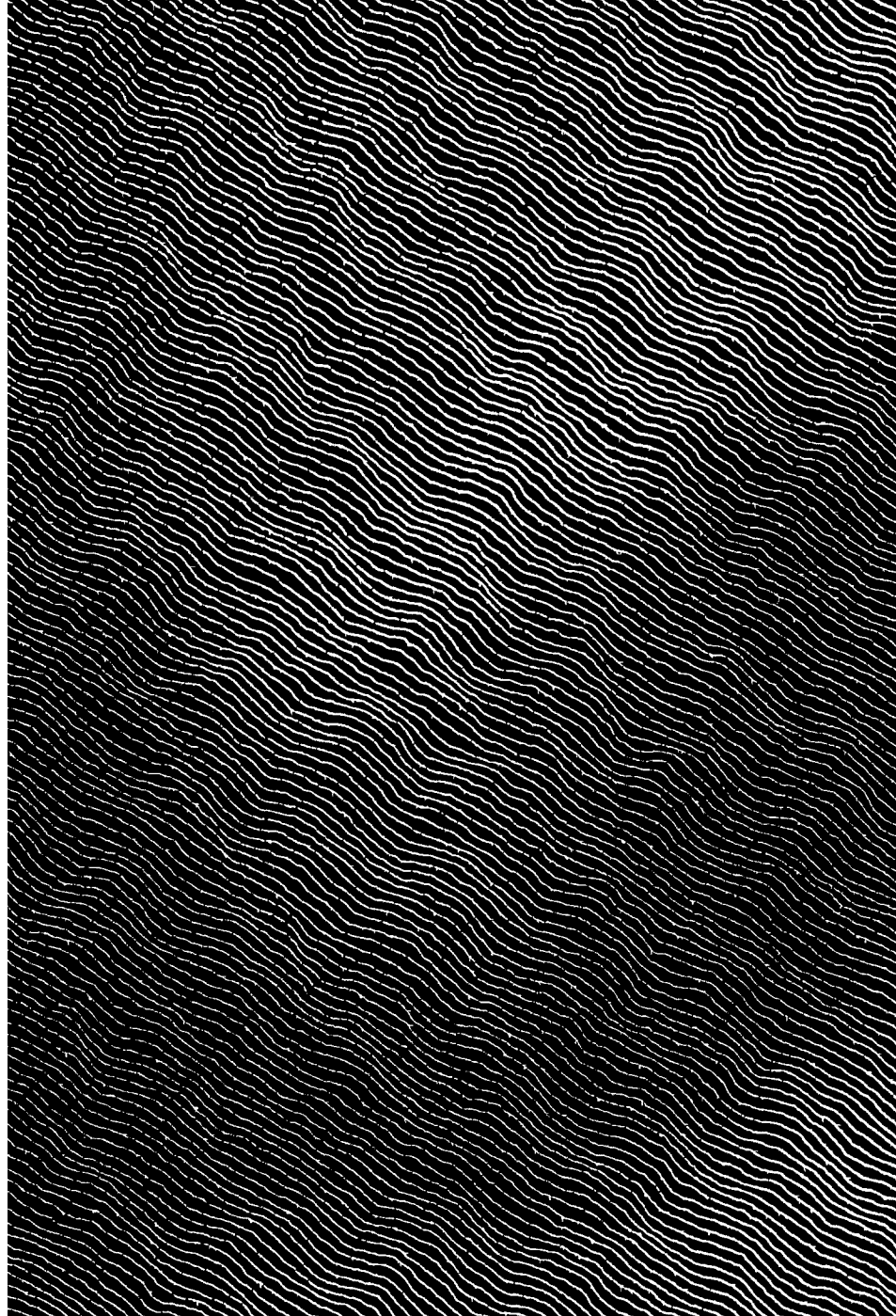
Liderick dit le Buc
36^e Duc de Flandre.

Antoine 37^e Duc de
Flandre.

Bouchard 38^e Duc de
Flandre.

Estienne 39^e Duc de
Flandre.

Liderick 40^e Duc de
Flandre.





نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا:
این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر